

# طالبان و من

## گزارش زهرا مشتاق از اوضاع سياسي و اجتماعي افغانستان در سفر به هرات، پنجشير و کابل (بخش اول)

### در شب نخست ميخواستند مرا از افغانستان اخراج کنند

گزارش و عکس

زهرا مشتاق

ساعت 10 شب 22 شهريور 1400 معاون والي هرات با تعدادي طالب مسلح به محل اقامت من در هتل «موفق» مراجعه و مرا از افغانستان اخراج کردند. آنها گفتند اين خواسته وزارت امور خارجه شماس و فردا صبح در معیت برادران، رد مرز خواهید شد. آنها دروغ ميگفتند. سخنگوي وزارت امور خارجه به هيچوجه با آنها صحبت نکرده بود.

من ترسيده بودم. طالبها لباس نظامي به تن داشتند و اسلحههاي خود را طوري به دست گرفته بودند که گویا هر آن آماده شليک هستند. قبلش تلفن کرده بودند که صبح فردا خودم را به دفتر والي هرات معرفي کنم. گفتم من فردا صبح عازم کابل هستم، اجازه بدهيد در برگشت، نزد شما خواهم آمد. اجازهاي در کار نبود. آنها شبانه به هتل آمدند. من خسته و خوابآلود بودم. بخشهاي زيادي از شهر را براي گفتوگو با مردم و دیدن وضعیت شهر پياده رفته بودم.

معاون والي مرد جواني است که به نظر بيست و پنج، شش ساله است. لباس افغانستاني پاکيزه اي به رنگ آبي روشن به تن دارد و ريشهايش شانه شده و مرتب است. در تمام مدت گفتوگو سعي ميکند خود را آرام و خونسرد نشان دهد. دروغ ميگويد. در چشمهايش خشم و نفرت ترسناکي موج ميزند. شايد آرزو ميکرد ميتوانست همانجا با قنفاق اسلحه اش يا با يك تير دخل مرا بياورد. درباره قوانينشان راجع به حجاب زنان ميپرسم. بعد ميگويم الان حجاب من چه اشکالي دارد؟ جواب ميدهد شما مويتان پيدا است و اين خلاف شريعت اسلام است. هول شده ام يا مهلتي نميشود که بگويم لااكره في الدين. يا بگويم دين يك مقوله شخصي است و نميتواند ابزاري براي خشونت باشد.

ما در اتاق رییس هتل نشسته ایم. وقتی وارد می‌شوم فقط با تکان دادن سر سلام و احوالپرسی می‌کنند و از جای‌شان بلند نمی‌شوند. طالب‌های مسلح، بیرون اتاق گوش به فرمان ایستاده‌اند. مسوول شیفت شب، معاون والی؛ یک مرد با ابروهای درهم و بسیار جدی و یک طالب مسلح در اتاق منتظر من هستند. می‌گویم برای یک خانم خبرنگار این همه لشکرکشی کرده‌اید و بعد با خنده می‌گویم می‌شود سر تفنگ‌تان را به یک سمت دیگر بگیرید؟ معاون والی به طالب مسلح اشاره می‌کند که از اتاق بیرون برود. فکر می‌کند، ترسیده‌ام. هم ترسیده‌ام و هم می‌خواهم باب حرف را باز کنم. مرد کناری به شکل خشنی نگاهم می‌کند. روی دماغش لکه‌های قهوه‌ای رنگ است. بینی تیز و استخوانی شکلی دارد. ناگهان می‌گوید مرا شناختی؟ و عمامه سیاه رنگش را از سر برمی‌دارد. خدای من!! حالا واقعا می‌ترسم. به زور بیست و دو، سه ساله است و رییس مرزبانی است. خشن، بداخلاق و به نظر من ترسناک. نامش عبید است. اگر بخواهم او را معرفی کنم باید قدری به قبل‌تر برگردم. به چند روز قبل و هنگام ورود به مرز زمینی افغانستان.

### این سوی مرز

همه می‌گویند دیوانگی محض است و من فکر می‌کنم اگر در این موقعیت، خبرنگاران یا فیلمسازان به افغانستان نروند، دیوانگی است. هدف اصلی‌ام پنجشیر است و گزارش از مقاومت احمد مسعود و یارانش، اگر بشود آنها را دید یا پیدایشان کرد. پاسپورت و شناسنامه و یک عالم مدارک دیگر در جابه‌جایی خانه گم شده. می‌روم اداره گذرنامه و تقاضای پاسپورت می‌کنم. پرونده تشکیل می‌دهم و نوبت رسیدگی 21 روز دیگر تعیین می‌شود. تازه بعد از آن باید دو هفته منتظر صدور و ارسال پاسپورت باشم. از انجمن صنفی روزنامه‌نگاران نامه می‌گیرم شاید زودتر به درخواستم رسیدگی شود. بعد یک دفعه فکر می‌کنم بروم انباری که ته جاده ساوه اجاره کرده‌ام و وسایلم را آنجا گذاشته‌ام. انبار کانکسی قیامت است. مبل و یخچال و کمد و همه چیز روی هم تلنبار شده است. خودم را از لابه‌لای اشیا می‌کشانم جلو. وقت تلف کردن است. یک دفعه چشمم به یک ساک زیپ‌دار می‌خورد. دستم را دراز می‌کنم و هر طور هست جلو می‌آورم. زیپ را باز می‌کنم. تعدادی از کتاب‌های خودم است. از جمله کتاب شهید فکوری. می‌گویم آقای فکوری خواهش می‌کنم کمک کنید. کمک می‌کند. درست زیر کتاب‌ها گذرنامه و شناسنامه و مدارک دیگر را پیدا می‌کنم.

با آخرین پرواز می‌رسم مشهد. قرار است ساعت دو و نیم صبح آقای احمد خلیلی که یک راننده افغانستانی است، بیاید دنبالم و مرا ببرد به هرات. نمازخانه فرودگاه سرد است. ساعت یک و نیم صبح است.

دکتر نامداری زنگ میزند که همین الان زنگ بزن به آقای عالی پیام. یک گروه تشکیل داده‌اند به اسم حمایت مردمی پنجشیر. نمی‌دانستم که آقای عالی پیام، دوست احمد شاه مسعود بوده و نمی‌دانستم از او فیلم ساخته. راهنمایی‌ام می‌کند که اگر گیر طالبان افتادم چه کار باید بکنم. یاد شهین اربابی می‌افتم که وقتی شنید می‌خواهم بروم گفت عاقم می‌کند. گفت دیگر اسمم را هم نمی‌آورد. گفت دیگر نه من نه تو. و خدا می‌داند چقدر سخت بود راضی کردن شهین که مثل مادرم است و نمی‌خواستم ناراحتش کنم. ساعت دو و بیست دقیقه بامداد زنگ می‌زنم به آقای خلیلی که بدانم کجاست و یادآوری کنم که در فرودگاه هاشمی‌نژاد منتظرش هستم. خوابش برده. می‌گوید نگران نباش حاجی خانم. الان می‌آیم. یک مرد جلو نشسته و دختر جوانی با چادر و ماسک سیاه پشت. سلام می‌کنم و می‌نشینم در تاکسی. این اولین باری است که در یک تاکسی ترانزیت که میان مشهد و هرات مسافر می‌برد، نشسته‌ام. بعدتر و در مسیر، انبوهی از این تاکسی‌ها را می‌بینم. یک سفر حدوداً پنج ساعته. هر دو مسافر ساکتند. به خصوص دختر جوان که با قیافه خیلی جدی مستقیم به جلو نگاه می‌کند و حتی جواب سلام مرا هم سرد و آهسته می‌دهد.

تا هرات ماشین یک نفس می‌دود. از مشهد به فریمان و تربت‌جام و تایباد تا کاریزده و پاسگاه مالکی و مرز دوغارون. مرز شلوغ است. بیشترین چیزی که به چشم می‌خورد مردان جوان افغانستانی رد مرز شده‌اند که از اتوبوس‌های ردیف شده پیاده می‌شوند و ناچار به افغانستان برمی‌گردند؛ با چهره‌های ناراضی، خسته و مایوس. خانواده‌هایی هم هستند که برای دیدن اقوام خود راهی مرز شده‌اند. با وسایل زیاد، چمدان‌های بزرگ و سنگین از دستگاه‌های مخصوص عبور داده می‌شوند. صف آرایه پاسپورت دراز و طولانی است. ایرانی و غیر ایرانی در یک صف ایستاده‌اند. کسی چیزی نمی‌گوید. می‌روم سمت اتاق رییس مرزبانی و اعتراض می‌کنم که یک نفر برای پاسخگویی به این صف طولانی واقعا غیرمنطقی است. بلافاصله یک شخص نظامی دیگر به کمک می‌آید. درست وقتی نوبتم می‌شود می‌گویند باید خروجی پردازم. دستگاه عابربانک، کهنه، کثیف و به نوعی خراب است. عددها را سخت می‌زنند و داخل مانیتور، جاهایی سوخته به نظر می‌رسد. می‌روم سمت اتاق رییس و می‌گویم چطور در یک سامانه مرزی، حتی یک دستگاه ای‌تی‌ام درست حسابی وجود ندارد آن هم با این همه مسافر. آنها هم وضع بهتری ندارند. اینترنت آنها هم مدام قطع می‌شود و با سلام و صلوات دستگاه کارتخوان‌شان بالاخره کار می‌کند. حالا تازه بیست دقیقه‌ای باید بنشینم تا خروجی پرداخت شده در سیستم نشان داده شود. هوا گرم است و آفتاب مستقیم، صورت باربرانی را که تنها

امرار معاششان در همین مرز خلاصه میشود، سوزانده است؛ چرخیهایی که برای گرفتن بار میان دست و پای هم میدوند، گاهی دعوایشان میشود و گاه در این میدان کوچک به شکل درآوری با یکدیگر رقابت میکنند. میگویند کار نیست. زمانی کشاورز بوده‌اند. یا حتی کارگر کارخانه قند فریمان یا شغل‌های خرد دیگر. ولی در نهایت سر از مرز درآورده‌اند، با لباس‌های یکدست قرمز رنگ که چروک و بیروح زیر آفتاب رنگ پریده‌تر میشوند. پلیس‌ها با رانندگان خاطی محکم و آمرانه سخن می‌گویند. هر خطایی می‌تواند صدای پلیس‌های مرزی را بلند کند. آنها خدایان بی‌چون و چرای مرزها هستند و همه چیز دست آنهاست و برای همین رانندگان افغانستانی جز اطاعت محض کاری از دستشان برنمی‌آید. حتی اگر حرفی برای گفتن داشته باشند یا دلیلی برای اعتراض، کمتر دیده یا شنیده میشوند.

به مرز زمینی که می‌رسیم باید از ماشین پیاده بشویم و همه اثار خود را از دستگاه ایکس‌ری عبور دهیم. راننده‌ها از مسیر دیگری می‌روند. قرار مسافران و راننده‌ها به شرط خوردن مهر خروج و نبودن هیچ مشکلی آن طرف مرز است. تازه قصه در آن طرف دوباره شروع میشود.

روی يك تابلوی بزرگ نوشته شده «به کشور افغانستان خوش آمدید». بعضی از کسانی که از مرز رد شده‌اند شتابان خود را به مرد جوانی که عمامه سیاه خیلی بزرگی به سر دارد، می‌رسانند و او را به روش مخصوص افغانستانی‌ها در آغوش می‌گیرند. مرد بدون اینکه از جایش بلند شود آنها را بغل می‌کند و لبخند می‌زند. از آقای خیلی که راننده تاکسی ماست و با دو شانه تخم‌مرغ برگشته، می‌پرسم این مرد کیست که این‌طوری بغلش می‌کنند؟ با جوابش خشمک می‌زند. «طالب است حاجی خانم.» آنها که او را بغل می‌کنند طرفداران طالبان هستند و دارند به او خوش‌آمد می‌گویند.

### مرزبانی شمال، کمیساریای عالی

بیست و سه ساله است. لباس زرد رنگ به تن دارد. فرق موهای بلند و سیاهش از وسط باز شده و يك کلاه مخصوص قرمز رنگ به سر گذاشته. نامش ضیال‌الحق ربانی است. پاسپورتم را نگاه می‌کند و می‌گوید ویزا نداری. اشتباه می‌کنم و می‌گویم من خبرنگارم. همین جمله کوتاه لعنتی مرا دو، سه ساعت تمام گیر طالبان می‌اندازد. باید بروم نزد رییسش؛ اول عبدالمنان؛ تا کلاس پنجم را در همین تایباد خودمان درس خوانده و بعد با خانواده‌اش برگشته به افغانستان. خیلی زود به طالبان پیوسته تا حالا که نشسته لب مرز و پاسپورت‌ها را مهر ورود و خروج می‌زند. يك گوشی تلفن کوچک و معمولی دستش است و مدام تماس

می‌گیرد که مشکل من حل شود. باید برویم نزد همکارش. ظاهراً او می‌تواند کمک کند. بالاخره یک طالبان بدون ریش می‌بینم. راشد، قامت متوسطی دارد. مثل مردهای ایرانی لباس پوشیده. چشم‌هایش سبز است و لیسانس زبان انگلیسی است. هر چند نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند. در زمان اشرف غنی سه سال تمام به دنبال کار بوده و همه جا از او رشوه می‌خواسته‌اند. برای همین بعد از درسش با داشتن زن و دو بچه بیکار بوده و به محض آمدن طالبان به او شغل داده‌اند. در همین مرز. برای وارد شدن به دفتر کارش باید کفش‌هایمان را درآوریم. روی دیوار نقشه خیلی بزرگی است که همان منطقه را با جزئیات بیشتر نشان می‌دهد. روی میز کارش پرچم سفید امارت اسلامی قرار دارد. راشد و عبدالمنان هر دو تلاش می‌کنند که کارم را راه بیندازند. نمی‌شود. از عهده آنها خارج است. باید رییسشان دستور دهد. می‌گویم اصلاً فراموش کنید من خبرنگارم. این صد دلار را بگیرید و مهر ورود بنزید. می‌گویند نمی‌شود. کاش از اول می‌گفتید آمدید سیاحت. گفتم خب نمی‌خواستم دروغ بگویم. گفت خب حالا دیگر ما هم نمی‌توانیم دروغ بگوییم. همراهان افغانستانی‌ام معطل من شده‌اند. دو ساعت تمام است دارم طالبان را ملاقات می‌کنم تا اجازه ورود بدهند. جرمم انگار خبرنگار بودن است. روز 21 شهریور است. هنوز سیم‌کارت ایران در گوشی‌ام است. برایم پیامک تبریک روز ملی سینما می‌آید. کلافه‌ام. بیشتر از همه از همراهانم خجالت‌زده‌ام. اصرار می‌کنم که بروند. معطل من نشوند. قبول نمی‌کنند. برایم یک نامه آماده می‌کنند. یک‌جور تعهدنامه که به محض ورود به هرات از اداره اطلاعات و فرهنگ مجوز بگیرم. می‌گویم دوستان افغانستانی‌ام در هرات برایم مجوز گرفته‌اند. حالا هیچ‌کس را پیدا نمی‌کنم. یا در دسترس نیستند یا تلفن بی‌جواب فقط بوق می‌خورد. عبدالمنان سوار ماشین ما می‌شود و مسیری را طی می‌کنیم تا به روسای ارشد برسیم. اول مولوی عمر 27 ساله پدر هیبت‌الله و بی‌بی گل که از شانزده سالگی به طالبان پیوسته و ضمن جنگ در مدرسه دینی درس خوانده و حالا که دستیار معاون کمیساری است، از راه می‌رسند. با یک ماشین امریکایی قرمز رنگ که روی شیشه‌هایش با جوهر سفید جملات ناخوانایی به زبان انگلیسی نوشته شده. لباس افغانستانی به تن دارد. بدون جوراب و با دمپایی. هر دوی‌شان یک اسلحه گنده کنارشان است. مودب نیستند و خیلی وقیحانه نگاه می‌کنند و معاون، یک درمیان موقع حرف زدن چشمکی هم می‌زند. نه راشد و نه عبدالمنان رفتارشان این‌گونه نبود. عبدالحافظ، معاون کمیساری است. بچه‌سال است. دورش یک لنگ بزرگ پیچیده و بی‌پروا با من حرف می‌زند و می‌خندد. همان‌طور که در ماشین نشسته، یک پایش را داده بالا و دراز کرده. عجله دارد که برود. می‌گویم صبر کن کار مرا

راه بینداز. می‌گوید رییس کمیساری رسیدگی می‌کند. جوان، لاغر، خشن، بداخلاق. با تردید نگاه می‌کند. سخت به صورتم نگاه می‌کند. بیشتر راننده را خطاب قرار می‌دهد تا من. انگار که نیستم. وجود ندارم. در خلأ هستم. خسته شدم. برای دهمین بار به همراهانم می‌گویم شما بروید من خودم را هر طور هست به هرات می‌رسانم. نمی‌روند. نه آن نامه را می‌دهند و نه تکلیفم را روشن می‌کنند. عبید خشن نگاه می‌کند. با دماغ استخوانی و کشیده که روی آن لکه‌های قهوه‌ای پراکنده‌ای به چشم می‌خورد، رییس کمیساری است. صاف ایستاده‌ام جلوی چشم و صدایم را بلند کرده‌ام از بس عصبانی‌ام کرده‌اند. می‌گویم دارم با شما صحبت می‌کنم. مرا نگاه کنید. يك آن نگاه می‌کند. می‌گویم من يك زن پنجاه ساله هستم و برای حرف خودم احترام قائلم. به محض رسیدن به هرات مجوز می‌گیرم و برای‌تان در واتس‌آپ می‌فرستم. حرف من برای طالب جوان اعتبار ندارد. از راننده قول می‌گیرد که مرا مستقیم به اداره اطلاعات ببرد. ساعت دوازده ظهر است و از دست عبید خلاص می‌شوم. همین مردی که حالا در شامگاه 22 شهریور از مرز تا هرات انگار به تعقیب آمده.

آزیتا سرش را گذاشته روی پاهایم و خواب شده. از آن طرف مرز دندان درد داشته. دارد می‌رود دیدن نامزد عقد کرده‌اش وحید که پسرعمه‌اش است و در هرات دانشجوی حقوق است. به صورتش نگاه می‌کنم و قصه‌هایی که برایم تعریف کرده و حالا همان دختر جدی و اخم‌آلود ابتدای سفر، سرش را گذاشته روی پاهایم و خواب رفته. پدرش سال 60 آمده ایران و يك راست رفته خیابان طبرسی مشهد و آنجا خانه گرفته و خانواده‌ای جور کرده. سنگ‌کار بوده و بچه‌هایش پشت سر هم به دنیا آمده‌اند. سهیلا، آزیتا، بهزاد، فرزاد و مبینا. بچه‌ها همه درسخوان. همه با استعداد. بهزاد عاشق فوتبال بوده. اما همین که مقام می‌آورد و باید بالاتر می‌رفته، چون اتباع بوده متوقف می‌شود. خود آزیتا هم همین طور. در يك شرکت در شهرک صنعتی کار می‌کرده. کارش خیلی خوب بوده. آنقدر که مدیریت داخلی شرکت را به او می‌سپارند، اما چون افغانستانی بوده، اندازه يك کارگر ساده حقوق می‌گرفته. یعنی ماهی هفتصد، هشتصد هزار تومان. از صبح زود می‌رفته تا غروب. نه خودش نه خواهرش با اینکه درسشان عالی بوده دانشگاه نمی‌روند، چون توان پرداخت پول دانشگاه نداشته‌اند. چون اتباع بوده‌اند و چیز رایگانی برای‌شان وجود ندارد. حتی اگر نخبه باشند و مدرسه فرزانشان بروند.

## آن سوی مرز

اسلام قلعه را رد می‌کنیم. کهزان، احمدآباد و قدوسآباد. روی تابلوها نوشته هرات 120 کیلومتر. فضای روستاهایی که در مسیر

می‌بینم شبیه به روستاهای سیستان و بلوچستان است. جنس خانه‌ها کاهگلی و قدیمی است. از روستای تیرپل هم می‌گذریم. از روستای مسجد سبز به بعد، «لوای سرحدی» (روستاهای مرزی) تمام می‌شوند. ساعت 12 ظهر است و به جای ساعت 9 صبح، تازه رسیده‌ایم هرات. آزیتا و پدرش در خیابان 64 متری که محله پولدارنشین هرات است، پیاده می‌شوند. نامزدش وحید، در راه که بودیم چندین بار تلفن زد و پرسید کجایید؟ حالا دم در یک خانه بزرگ حیاطدار ایستاده. لباس افغانستانی سفید رنگ که جلویش خامه‌دوزی است و بیشتر مردان هراتی به تن می‌کنند، پوشیده است. من و آقای راننده را هم تعارف می‌کند که بفرمایید. پدر آزیتا را به سبک مردان افغانستانی در آغوش می‌گیرد و با آزیتا سلام و علیکی معمولی می‌کند. چشم‌های آزیتا پر از خوشحالی است. اما شوهرش سرد برخورد می‌کند که این، نشان‌دهنده بافت قدرتمند جامعه سنتی افغانستان و چه بسا نگاه‌شان به زنان باشد. شهر آفتابی است و هوای خوشی دارد. هرات یکی از قدیمی‌ترین شهرهای افغانستان است و وجهه‌ای تاریخی و فرهنگی دارد. فروشگاه‌ها و نوع خیابان‌بندی غریبه نیست. مثل اینکه مثلا در خیابان‌های بیرجند در حال قدم زدن باشی. آقای راننده طبق قولی که به طالب عبید، رییس کمیساری در مرز داده است، مرا یک راست به اداره اطلاعات و فرهنگ می‌برد. بنایی قدیمی و زیبا که حالا دیگر بر سردر آن پرچم سفیدی که روی آن کلمات الله و لا اله الا الله نوشته شده و مربوط به امارت اسلامی است، نصب شده و خبری از پرچم رسمی افغانستان نیست. از آمدنم خبر دارند و منتظرم هستند. مرا صاف می‌برند دفتر مولوی نعیم الحق حقانی؛ رییس اداره فرهنگ و اطلاعات. معادل آن وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی خودمان است. دفتر شلوغ است و چند نفری نشسته‌اند؛ اتاقی بزرگ که روی میز آن تنقلات مختلفی گذاشته‌اند و برای من بلافاصله چای سبز می‌آورند. من خواهش می‌کنم آب خنک برایم بیاورند. سر و وضع داغان است. خاکی و ژولیده با یک کوله‌پشتی سنگین بر پشت. من اصولا اهل سفر با کوله‌پشتی نیستم. اما برای این سفر، چون مقصد پنجشیر بود فکر کردم کوله‌پشتی بهتر از چمدان است که بعدا متوجه شدم، نبود. نعیم الحق در حال گفت‌وگو با یک پزشک است که برای بیعت با او آمده. مرد، ظاهرا چهره‌ای شناخته شده در شهر است و برایم عجیب است که یک فرد تحصیلکرده، شخصا و خودخواسته برای بیعت آمده باشد. هر دو خوشحال دست هم را می‌فشارند و نعیم الحق پیشنهاد می‌دهد من هم از این صحنه تاریخی عکس و فیلم بگیرم. همان جا گوشی تلفنم را روی سه پایه می‌گذارم و با او مصاحبه می‌کنم. آماده است. می‌خواهم بدانم با آمدن طالبان تکلیف وضعیت فرهنگی کشور چه می‌شود. نعیم الحق اعتقادی به سینما ندارد. به عمرش سینما نرفته و فکر می‌کند به جای

سینما که يك شغل غربی است، زن‌ها به هنرهای چون خطاطی، گلدوزی و خیاطی پردازند که بیشتر به شأن آنها نزدیک است. آخر مصاحبه برایم يك مجوز صادر می‌کند که بتوانم در هرات فیلم بگیرم، با مردم مصاحبه کنم و به دیدن جاهای تاریخی که حالا در تصرف طالبان است، بروم.

ساعت از دو بعدازظهر هم گذشته. تلفن فردی که قرار بود در هرات به من کمک کند، جواب نمی‌دهد. به قول شهین خودم را سفت می‌گیرم و به آقای خلیلی که هنوز با من است می‌گویم اشکالی ندارد. مرا به يك هتلی ببر که قیمت مناسبی داشته باشد. ولی قبل از آن يك کارت تلفن و اینترنت لازم دارم. دوستم گفته فقط افغان بیسیم بخرم که خدمات بهتری دارد. خیابان، راسته موبایل فروش‌هاست. خرید سیم‌کارت درست مثل ایران با مدرک شناسایی ممکن است. پاسپورتم را نشان می‌دهم و کار انجام می‌شود. هنوز پول افغانی ندارم. يك صد دلاری می‌دهم و خودشان پول را تبدیل می‌کنند. باید منتظر يك پیام از مرکز باشم تا سیم‌کارت فعال شود. بعد می‌رویم هتل «موفق»؛ اسمش هتل است. درست مثل يك مسافرخانه در خیابان ناصرخسروی تهران؛ سه طبقه است. هر طبقه سالن درازی دارد و اتاق‌ها روبه‌روی هم قرار دارند. خسته‌ام و فرصتی برای گشتن ندارم. ضمن اینکه خیلی کوتاه در هرات هستم و هتل موفق درست مرکز شهر است و به همه جا دسترسی آسان دارد. تنها چیزی که برایم مهم است داشتن توالی و حمام داخل اتاق است. مرد جوانی اتاق را تحویل می‌دهد و می‌رود. تا می‌روم دستشویی، متوجه می‌شوم سیفون خراب است. می‌روم طبقه پایین و می‌خواهم اتاق عوض شود. اتاق بعدی در همان طبقه است. اولین اتاق سمت چپ؛ اتاق شماره 101. توالی‌ها همه فرنگی است و شیلنگ ندارد. ظاهراً بازمانده زمان شوروی‌ها و تاخت و تاز آنها در افغانستان است. کل وسایل اتاق چرک و کثیف است و رغبت نمی‌کنم به چیزی دست بزنم. من همیشه در تمام سفرها دو ملافه خیلی بزرگ همراه دارم. روی یکی از تخت‌ها را با ملافه می‌پوشانم و وسایلی که لازم دارم از کوله بیرون می‌آورم. کیفم را سبک می‌کنم و با آقای خلیلی که پایین منتظرم است می‌رویم جایی غذا بخوریم. می‌گویم فقط جایی که تمیز باشد. منو پر از کباب‌های افغانی است ولی من دلم پلو و خورش می‌خواهد. هم قورمه سبزی دارند و هم قیمه سیب‌زمینی. من قورمه سبزی سفارش می‌دهم، آقای خلیلی قیمه. مزه‌اش تقریباً مثل خورشت‌های خودمان است. غذا را من حساب می‌کنم. قرارمان از مشهد تا هرات 450 هزار تومان بود. به پول خودمان. ولی خب آقای خلیلی خیلی معطل من شد. هم در مرز، هم در اداره اطلاعات و گرفتن سیم‌کارت و هتل ووو... برای همین در مجموع کمی بیش از يك میلیون تومان می‌پردازم و کلی هم تشکر می‌کنم. اصرار



می‌کند که بروم خانه آنها بمانم. همسر دارد و سه فرزند دختر و خلاف بزرگش این است که نمی‌تواند سیگارش را ترک کند و سال‌هاست که با توپوتا کرولایش در خط مشهد- هرات کار می‌کند. اصلاً یکی از خواهرهایش مشهد عروس شده و همانجا زندگی می‌کند و هر وقت که می‌رسد مشهد، برای استراحت می‌رود خانه خواهرش. برمی‌گردد هتل موفق. پایین هتل يك آژانس هواپیمایی است. برای دو روز بعد يك بلیت هواپیما می‌خرم به مقصد کابل. اگر بخواهم زمینی به کابل بروم حدود ده تا دوازده ساعت راه است، هوایی، 65 دقیقه. قیمت بلیت به پول ما حدود يك و نیم میلیون تومان است. رییس آژانس می‌پرسد ایرانی هستی و سر صحبت را باز می‌کند. می‌پرسد اولین بار است آمدی افغانستان؟ جواب می‌دهم هشت ماه قبل هم در افغانستان بوده‌ام، برای جشنواره فیلم. او هم در ایران بوده و خاطرات زیادی از ایران دارد. بعد می‌فهمم هتل موفق را خودش و شریکش با هم اجاره کرده‌اند. می‌گویند کارم تمام شود شهر را به شما نشان می‌دهم. می‌گویند من ایرانی‌ها را خیلی دوست دارم. تشکر می‌کنم و می‌روم بالا. اتاق يك کولر آبی دارد که واقعا متعلق به عهد بوق است. نصف بدنه کولر از پنجره به داخل اتاق آمده و دکمه کم و زیاد هم ندارد. با سروصدا می‌چرخد و اتاق را خنک می‌کند. من سیم را از برق می‌کشم. دوش می‌گیرم و روی تخت بیهوش می‌شوم.

هرات پر از ریگشاست؛ موتورهای سه چرخه که اتاقکی بر آن نصب است و مسافران را در تمام شهر جابه‌جا می‌کنند. درست مثل هند و پاکستان. ریگشاه‌ها اغلب رنگهای شادی دارند و روی آنها نقاشی کشیده‌اند. ارزان‌ترین کرایه از پنجاه افغانی شروع می‌شود. مثلاً پنجاه یا هفتاد افغانی می‌پردازي و می‌روی تا بازار سنتي. یا مثلاً يك ریگشا را درست کرایه می‌کنی تا شما را به چند جای تاریخی ببرد. راننده‌های ریگشا معمولاً خوش اخلاق هستند و به آمدن گردشگر عادت دارند. شهر پر از بناهای تاریخی زیباست. واحد پول، افغانی است اما خیلی از مردم به جای افغانی، از کلمه روپیه هم استفاده می‌کنند چون جدا از اینکه در همسایگی پاکستان زندگی می‌کنند، بسیار تحت تاثیر پاکستان نیز قرار دارند. من تا بازار، هفتاد روپیه پرداختم.

بازار سنتي هرات زیباست. پر از مغازه‌های قدیمی و انبوهی دستفروش که هر کالایی که فکرش را بکنید در بساطشان هست. البته بازار هرات مثل بازار ایران سرپوشیده نیست و معماری خاصی ندارد. همچنین مثل بازار کابل تو در تو نیست. ولی خب بازار شلوغی است و رانندگان ریگشاها با فریاد مسافرها را از هم قر می‌زنند. بازار بوی تند ادویه می‌دهد. ادویه‌های رنگارنگ و بسیار متنوع. از زمان آمدن طالبان، بازار برقع فروشها دوباره گرم شده است. برقع چادر مخصوص

زنان افغانستان است که يك روبنده توري شکل دارد با رنگهاي مختلفي از آبي تا سبز که هر رنگ مربوط به يك ولايت است. بيشتر زنان مسن يا زنان قديميتر از برقع استفاده ميکنند. گرچه طالبان تاکنون استفاده از برقع را اجباري نکرده اما طالبان براي مردم افغانستان، يادآور طالبان بيست سال قبل است که آن فجايع تلخ را در کشور ايجاد کردند. بازار بسيار شلوغ است. اما با مغازه دارها که صحبت ميکنم از کسادي کار نگرانند. ميگويند اين شلوغي را نبينيد. مردم پولي براي خريد ندارند. کارمندان دولت دو ماه است که حقوق نگرفته اند. سطح حقوقها ظاهرا آنقدر پايين بوده که حالا خيلي از کارمندان دولت قبل توان اداره زندگي خود را ندارند. من کساني را ديدم که کارمند دولت بودند و شروع به فروختن وسايل خانه خود کرده بودند؛ مبل، ظرف، لباس. اگر وضعيت کارمندان اين باشد پس واي به حال مردم عادي. مغازه هاي طلافروشي پر از طلاهاي خيلي بزرگ است؛ گردنبندهاي بزرگ و پرکار، انگشترهاي گنده و النگو. طلاها همه زرد است. يك کاسب طلا فروش ميگويد مشتريهاي من اغلب خودشان يا شوهرهايشان شغل دولتي داشتند و حسابي طلا ميخریدند، چون هم زيبايي است و هم يك پس انداز مطمئن، اما حالا يا کشور را ترک کرده اند يا تواني براي خريد طلا ندارند. بازارهاي بيرونق نشان دهنده دست خالي مردم بعد از آمدن طالبان است. آینده به نظر آنها نامعلوم ميرسد؛ اما تقريباً تمام کساني که با آنها صحبت ميکنم از امنيت ايجاد شده احساس آرامش ميکنند، چون از انتحار و انفجار خسته اند. براي من عجيب است. بسياري از عمليات انتحاري توسط گروههاي تندرو و از جمله طالبان در افغانستان انجام ميشد. حالا با به قدرت رسيدن طالبان معلوم است که فضا آرام تر شده باشد.

غروب است و وقت نماز. اهل سنت نمازها را جداگانه برگزار ميکنند. مثلاً بين نماز ظهر و عصر فاصله است. يعني مثل شيعه مذهبها نماز ظهر و عصر را با هم نميخوانند. مردان زيادي با عجله خود را به مسجد جامع شهر هرات ميرسانند که ميشود گفت در وسط بازار قرار دارد. از تمام شهر صداي اذان ميآيد. هرات شهر بادهاست. باد نوازشگري که در تمام شهر ميپيچد و حال خوبي ايجاد ميکند. من وارد مسجد تاريخي شهر هرات ميشوم. صحن بزرگ است. خيلي بزرگ. تمام صحن از سنگ - اگر اشتباه نکنم - مرمر سفيد است. آقاي شمس الدين که يکي از خادمان مسجد است، پيشينه اين مسجد را به چهار هزار سال قبل نسبت ميدهد و ميگويد زماني معبد زرتشتيها و بعدتر بوداييها بوده و در سنه 11 هجري که اسلام وارد افغانستان ميشود، اين مکان نيز تبديل به مسجد مسلمانان ميشود. دور تا دور صحن روباز، صحنهاي کوچکتر مسقف قرار دارد که اگر زني بخواهد نماز بخواند بايد به

آنجا برود. اما تا آنجا که می‌بینم جز من هیچ زن دیگری در مسجد هرات نیست. برای خودم گوشه‌ای می‌نشینم و به صدها مرد نمازگزار نگاه می‌کنم که دست بر سینه به نیایش خداوند ایستاده‌اند. در رکوع و سجود آنچه به چشم می‌آید جهانی از کلاه و پیراهن‌های رنگی است که این زیبایی معنوی را دوچندان می‌کند. به من تذکر داده می‌شود که باید صحن را ترک کنم و بروم آن ته‌ها، پشت ستون‌های صحن مسقف که دیده نشوم، چون ممکن است حواس نمازگزاران را پرت کنم یا خوششان نیاید که یک زن آنجا نشسته باشد. مهم نیست. کفش‌هایم دستم است و می‌روم سمت صحن دیگر و باز آدم‌ها را تماشا می‌کنم. شاید در جهان برای من چیزی خوشتر از گشتن میان آدم‌ها و نگاه کردنشان وجود نداشته باشد. درست مثل قدم زدن در یک آزمایشگاه بزرگ و حاضر و آماده مردم‌شناسی و جامعه‌شناختی و دیدن فرهنگ و سنت و آداب و آیین مردم است. اما مسجد جامع شهر هرات فراتر از همه اینهاست. چنان انرژی عظیمی تمام وجودم را درمی‌نوردد که در عین شادی می‌گیرم. دلم می‌خواست می‌توانستم حالم را با دیگران سهیم شوم. تلفن می‌کنم به پدرم که در آمریکا زندگی می‌کند تا این همه زیبایی را به او هم نشان دهم. گوشی را بر نمی‌دارد. بعد ناگهان یک احساس تنهایی بزرگ مرا احاطه می‌کند و در سکوت، گوشه‌ای با باد تنها می‌شوم و می‌گذارم این انرژی شگفت‌انگیز مرا تسخیر کند. روی صورتم لبخند است. نگاه معنادار عابران نمازگزار را می‌بینم. اما آنها نمی‌دانند یا شاید درکی از حال خوش من نداشته باشند. آرزو می‌کنم زمان متوقف شود. نمازگزاران رفته‌اند و صحن خلوت است. فقط یکی، دو گعده، گرد نشسته‌اند و ظاهراً مباحثه دینی می‌کنند. دلم پر می‌کشد که کنارشان بنشینم و گپ‌هایشان را بشنوم. یا من هم گپی بزنم. نمی‌شود. حداقل اینجا نمی‌شود بی‌پروا رفتار کرد. شهر، جولانگاه طالبان است و مردم، بسیار سنتی. آقای بشیر احمد تلفن می‌زند که «کجاستی؟» می‌خندم و می‌گویم در بهشت. با پسرشان آمده‌اند دنبال من که شهر را نشان دهند؛ شهر زیبای هرات را که شب نیز عالمی دارد؛ محله‌های مرفه نشین با خانه‌های شیک و چند صد هزار دلاری، پارک ملت و شهربازی، رستوران‌های بسیار متنوع و شلوغ که مملو از هراتی‌هایی است که همراه با خانواده برای خوردن غذا و تفریح به گردش و بیرون آمده‌اند و چند مجموعه بزرگ و مجلل تالارهای عروسی که در دل شب با چراغ‌های روشن و لامپ‌های بزرگ و پرنور می‌درخشند. ماشین‌ها تماماً یا امریکایی است یا انگلیسی که فرمانش طرف راست است. شهر زنده است. با تاریک شدن هوا حضور طالبان نیز پررنگ‌تر می‌شود و «تلاشی‌ها» یعنی ایست بازرسی‌ها، بیشتر.

آقای بشیر تاجر موفق است و از خاطراتش از ایران تعریف می‌کند و

اینکه تجار ایرانی و افغانستانی می‌توانند مبادلات خوبی با هم داشته باشند. پیشنهاد می‌دهند برویم رستوران فیفی فیفی که غذاهای ایرانی دارد. تشکر می‌کنم و می‌گویم ما ایرانی‌ها ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید مهمان خر صاحبخانه است. ولی اگر اجازه بدهید من دوست دارم غذاهای افغانستانی بخورم و گرنه در ایران که همیشه غذاهای خودمان هست. میزبانان من مهربانند. مرا به یکی از زیباترین و به اصطلاح لاکچری‌ترین رستوران هرات می‌برند. در سینی گرد و مسی چندین نوع غذا وجود دارد. از قابلی پلو و کچیری که نوعی پلوی قهوه‌ای رنگ با طعمی خاص است، تا خورشت لوبیا که یکی از غذاهایی است که افغانستانی‌ها زیاد آن را دوست می‌دارند و می‌خورند و البته چندین نوع کباب که بسیار خوش طعم طبخ شده‌اند و البته دوغ طبیعی و تازه. غذاهای افغانستانی به اندازه غذاهای هند یا پاکستان تند نیست. خوشمزه است و به ذائقه ما ایرانی‌ها، بسیار نزدیک.

اولش نمی‌خواستم یک ریگشای در بست بگیرم. ولی بشیر احمد احمدی که راننده ریگشا بود آنقدر مهربان و خوش اخلاق بود که گفت من شما را تنها نمی‌گذارم. اصلاً پول هم نمی‌خواهد بدهی. مگر همه چیز پول است. اصلاً من همیشه دلم می‌خواست که یک خبرنگار را از نزدیک ببینم. ساده و صمیمانه حرف می‌زند. خنده‌ام می‌گیرد. همسفر می‌شویم. من یک بروشور دارم که در اداره فرهنگ دستم داده‌اند. معرفی جاهای تاریخی شهر است. از هم دور نیستند. ولی خب زمانبر است. کاتالوگ را می‌دهم دستش و می‌گویم جز مسجد هرات که رفته‌ام، مرا به همه اینجاها ببر. راه می‌افتیم. حدوداً ساعت نه صبح است. رانندگی در افغانستان دل می‌خواهد. چه ریگشا داشته باشی چه ماشین آخرین مدل امریکایی یا انگلیسی. ماشین‌ها و آدم‌ها تا جلوی جلوی صورتت می‌آیند و درست زمانی که چشم‌هایت را می‌بندی و خودت را برای یک تصادف دردناک و مرگی تلخ در کشوری غریب آماده می‌کنی؛ یکهو به شکل معجزه‌آسایی نجات پیدا می‌کنی و باز به راهت در این مسیر پرخطر ادامه می‌دهی. به بشیر احمد می‌گویم من اگر اینجا رانندگی کنم همان روز اول در تصادف یا کشته می‌شوم یا کسی را می‌کشم. پلیس‌های راهنمایی و رانندگی در میادین بزرگ هستند. اما قوانین شوخی است. مثلاً در افغانستان خیلی عادی است اگر در یک خیابان یک ماشین کاملاً خلاف جهت ماشین‌های دیگر صاف بیاید توی دل شما تازه بوق هم بزند که او هووی... در افغانستان دو چیز خیلی کلافه‌کننده وجود دارد؛ رانندگی‌های درهم و صدای بوق‌های ممتد و وحشتناک و اعصاب‌خردکن. ده هزار بار بیشتر از ایران.

ریگشای بشیر احمد مثل بز، مسیر ییلاقی سنگفرش را که سربالایی هم

هست بالا می‌رود. در کاتالوگ عکس یک عمارت بزرگ و مدور است و توضیح کوتاهی درباره آن داده شده. مسیر سرسبز است و پر از درخت و کسانی نه زیاد، ولی خوب لابه‌لای این سرسبزی‌ها و کنار رود روان نشسته‌اند. ریگشا متوقف می‌شود. پیاده می‌شوم. خود بشیر احمد هم معلوم است که اولین بار است اینجا آمده. شاید هم من اشتباه می‌کنم. یک مکان بسته است که اغلب شیشه‌هایش شکسته است. از همین جای شیشه‌های شکسته داخل را نگاه می‌کنم. اثاثیه به هم ریخته. شکسته، درهم. روی یکی از تابلوهای پایین کشیده شده نشان می‌دهد که زمانی برای تفریح و بازی بیلارد به اینجا می‌آمده‌اند و حالا معلوم است که باید اتفاقی جدی برایش افتاده باشد که تعطیل و به هم ریخته است. دوباره سوار می‌شویم و می‌رویم بالاتر. یک دفعه چند طالب مسلح می‌بینیم که ماشین سبز رنگشان را جلوی همان عمارتی که عکسش در کاتالوگ است، پارک کرده‌اند. چهار، پنج طالب هستند. درست در ورودی عمارت روی زمین نشسته‌اند و از یک تاوه رویی و چرک، گوشت سرخ کرده می‌خورند. همین جا بگویم که افغانستانی‌ها عاشق گوشت هستند. برای همین عجیب نیست که صبح‌ها جلوی هر قصابی، گوسفند، بز یا گاو و گوساله‌ای که تازه کشته شده است، ببینید. در همان تاوه و مشترک در حال خوردن صبحانه هستند. گوشت تازه و سرخ شده را در تکه‌های نان می‌پیچند و می‌خورند. تازه می‌فهمم کجا می‌رویم و تعجب می‌کنم چرا چنین جایی باید یک مکان تاریخی معرفی شود. چون نه قدمتی دارد و نه چنان خاص که محل گردشگری باشد. خانه «اسماعیل خان»؛ والی هرات است که گفته می‌شود بعد از سقوط افغانستان به ایران و شهر مشهد آمده است. عمارتی بزرگ که در دو طبقه و به شکل دوار بنا شده است. طالب‌ها اجازه ورود نمی‌دهند. من هم مثل آن کارتون ژاپنی که علامت می‌تی کومان حاکم بزرگ را نشان می‌داد و همه برایش تعظیم می‌کردند، مجوزی را که دارم نشان می‌دهم و برای محکم‌کاری در موبایلم عکس نعیم الحق را هم نشان می‌دهم که ببینید من با رییس‌تان مصاحبه داشته‌ام و این هم مجوز من. درها به رویم گشوده می‌شود. اما بشیر احمد را طفلک راه نمی‌دهند. طالب‌های اسلحه به دست دوره‌ام می‌کنند تا بنا را ببینم. طبقه اول یک میز کنفرانس بیضی شکل خیلی خیلی بزرگ است که تقریباً تمام سالن را در بر گرفته است. روی دیوار دو نقاشی کشیده شده است. هر دو نقاشی تصویر مقاومت و مجاهدت‌های احمد شاه مسعود است. در چهار طرف سالن بوفه‌های شیشه‌ای و انباشته از صنایع دستی است که بیشتر آن مربوط به ایران است و البته کوزه‌های منقش و بسیار بزرگ چینی. بوفه‌ها، میز و کل خانه در لایه‌ای از خاک فرو رفته. می‌خواهم بروم طبقه بالا که جلویم را می‌گیرند و می‌گویند بالا چیزی ندارد. از همین پایین که نگاه می‌کنم تکه‌هایی از گچبری سقف پیداست و اتاق‌های

متعددی که چه بسا محل استقرار و استراحت مهمانان اسماعیل خان بوده باشد. در طبقه پایین و موقع خروج به طرفین که سرویس بهداشتی و آشپزخانه است، نگاه می‌کنم. کثیف و ریخت و پاش و شلخته. اصولاً طالبانی که در کوچه و خیابان و بازار دیده می‌شوند اغلب سر و وضع ژولیده و نامرتبی دارند. موها و ریش‌هایشان سیاه، بلند و نامرتب است و به نظر می‌رسد حتی ممکن است دیر به دیر به حمام بروند. با چشم‌هایی اغلب سورمه کشیده و فرقه‌های از وسط گشوده که اصرار عجیبی دارند که حتماً به زبان پشتون صحبت کنند. حتی اگر فارسی بلد باشند. از آنها چند عکس می‌گیرم و خودم هم کنار ماشین‌شان عکس می‌اندازم که یادم باشد چه خطری کرده‌ام و در چه موقعیتی به افغانستان آمده‌ام.

### محله کوته سنگی؛ آرامگاه خواجه عبدالله انصاری

من بی‌تو نمی‌توانم قرار

احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر مویی

یک شکر از هزار نتوانم کرد

درست مثل سفر به تاریخ است. خود تاریخ. در گذشته فرو می‌روی و به تاریخ مرگ و آسودن عارفی نگاه می‌کنی که حیات و مماتش عین هستی و زندگانی است. زاده 2 شعبان 385 هجری شمسی و سفر کرده به تاریخ 22 ذی‌الحجه 467 هجری شمسی. دانشمند، عارف و صوفی مسلک. از همان اول ورود باید کفش‌ها را درآوریم. این اولین بار است که در یک گورستان قدیمی و میان انبوهی از قبور پای برهنه راه می‌روم. روی راه‌های باریک سنگفرش گلیم مانندی پهن کرده‌اند. لابه‌لای قبرها می‌روم و آفتاب سوزانی کف پاهایم را می‌سوزاند. به سنگ‌های سفید آغشته در کلمات سیاه دست می‌کشم. گروهی از زنان با برقع آبی به آرامستان آمده‌اند برای زیارت خواجه و دیگر قبور شناخته شده. من با چند نفری صحبت می‌کنم؛ درست مثل نوشتن، گپ زدن هم کار و بار من است. چند مرد جوان افغانستانی مثل من سرک می‌کشند داخل پستوهای تاریک و سنگ مزارهای قدیمی سیاه و مستطیل شکل دراز را نگاه می‌کنند. مرد جوان در ایران دانشجوی دوره دکتراست و حالا با برادرش و دوستان برادرش که همگی پزشک هستند آمده‌اند به آرامگاه خواجه عبدالله تا برادرش که دیشب داماد شده، زندگی‌اش متبرک شود. وقتی می‌گویم خواجه عبدالله عارفی ایرانی بوده است، اعتراض می‌کند که «خیر، افغانستانی و اهل هرات بوده است.»؛ درست مثل دعوا بر سر مولانا. نوشته‌ها از روی بعضی سنگ‌ها محو شده که نشان‌دهنده قدمت مقبره‌های قدیمی است. آرامگاه شخص خواجه، بنایی چوبی و بسیار ساده

و به رنگ سبز است و در ارتفاع قرار دارد. درست چسبیده به آرامگاه درختی بسیار بزرگ و قدیمی قرار دارد که می‌گویند قصه‌ای خاص دارد. من گوشه‌ای نشسته‌ام و پای رفتن ندارم. به‌طور جدی آرزو می‌کردم زمان اینجا، حداقل برای من متوقف شود. اینجا هم درست مثل مسجد جامع هرات، آرامش و انرژی عظیم و عجیبی وجود دارد که مرا مسحور کرده است. به بشیراحمد می‌گویم می‌شود شما بروید؟ حق زحمت شما را می‌پردازم. من می‌خواهم چند ساعتی اینجا بمانم. بشیر احمد با مهربانی می‌خندد و می‌گوید: «چه خوب، اتفاقاً من هم می‌خواهم بیشتر بمانم.»

بشیر احمد رفتنی نیست. من گم می‌شوم میان قبرها و شروع به خواندن کلماتی که از گذشته آمده‌اند، می‌کنم. من اهل لمس کردن هستم. اهل بوییدن. ارتباط من با جهان، بیشتر از این دو حس می‌آید. برای همین به آجرها دست می‌کشم. به سنگ‌ها. به برجستگی بعضی کلمات و می‌گذارم شامه‌ام، عطر خاک و دالان‌های نور ندیده را در خود فرو برد. من ایمن دارم مردگان را قدرتی است که تا تسلیم‌شان نشوی؛ توان فهم و درک آن نخواهی داشت و گذشته و تاریخ که انباشته از انرژی‌های بی‌مثالی است که تا در معرض و مرکز آن قرار نگیری، امکان درک آن میسر نخواهد شد. این احساس می‌تواند در هر بنای تاریخی، در هر جای جهان در انسان به وجود آید؛ از مسجد جامع شهر یزد تا کلیسای کهن در ونیز و معبد چغازنبیل در خوزستان که به راستی مرا شیدا و واله کرد. شاید مکان‌های تاریخی را هنوز بتوان بکرترین جاها برای ارتباط و درک خالق و هستی تعریف کرد.

جاهای دیدنی هرات تمام شدنی نیست. با بشیر احمد يك راست می‌رویم آرامگاه نورالدین عبدالرحمان جامی؛ شاعر بزرگ فارسی زبان که در علوم مختلفی چون عرفان، فلسفه، شعر و علوم تجربی تبحر داشته است. اما این آرامگاه، کوچک و جمع و جور است و حداقل برای من حال و هوایی ایجاد نمی‌کند. البته مساله کوچک یا بزرگ بودن يك مکان نیست. مهم احوالی است که در فرد می‌تواند ایجاد کند. برای بشیر احمد هم همین طور است. حالا می‌خواهیم به سمت دیگری برویم. بشیر احمد با ذوق از خواهرش تعریف می‌کند که ده سال تمام است در کرج زندگی می‌کند و هر دو بچهای همانجا به دنیا آمده‌اند و خیلی به او هم اصرار کرده برای يك بار هم که شده به ایران برود. می‌گوید: «شنیده‌ام ایران خیلی زیباست.» می‌گویم بله بله. بعد ادامه می‌دهم: «ولی برای زندگی، ایران را به شما پیشنهاد نمی‌کنم، چون فکر می‌کنم هر کس در کشور خودش می‌تواند موفق‌تر باشد تا جای دیگر.» و کمی درباره مشکلات زندگی مهاجران در ایران برایش حرف می‌زنم. حالا رسیده‌ایم به باغ گوهرشاد بیگم که توسط «مدیریت عمومی حفظ آبدات

تاریخی» اداره میشود. اما در ورودی قفل است. من اصولاً در این‌جور موقع‌ها آدم بی‌کله‌ای می‌شوم و معنای درهای بسته را نمی‌فهمم. دور و بر، پر از مغازه‌های مکانیکی و تعمیر ماشین است. پرس و جو می‌کنم که چرا در اینجا بسته است و چرا بانی ندارد. می‌گویند مسوولش یک آقای است که داخل باغ است. من و بشیر احمد شروع می‌کنیم در زدن و من با صدای بلند، آن آقا را که - اگر درست یادم مانده باشد - اسمش شیرمحمد است، بلند صدا می‌کنم. بعد یک سنگ از روی زمین برمیدارم و یک بند به در آهني می‌کوبم تا کسی صدایم را بشنود و این در را باز کند تا من بتوانم این باغ زیبا و تاریخی را که حتماً برای خودش قصه‌ای دارد، ببینم. مغازه‌دارها جدیت مرا که می‌بینند آنها هم دست به کار میشوند تا تلفن همکار شیرمحمد را پیدا کنند. بیست دقیقه‌ای می‌گذرد. چند سگ مهربان زیر سایه دیوار باغ دراز کشیده‌اند و گاهی چشم‌هاشان را باز می‌کنند و مرا نگاه می‌کنند و دوباره به قیلوله می‌روند. بالاخره کسی از ته باغ پیدایش می‌شود. خود شیرمحمد است. آهسته صحبت می‌کند و کلمات را جویده ادا می‌کند. مکان‌های تاریخی به نظر من اهل دل می‌خواهد. کسی که آنجا را یک مشت آجر و خاک و ساختمان نبیند. حسش کند. آن طرفش را ببیند. قصه آدم‌های آن جای تاریخی را ببیند و جان بدهد برای تعریف کردنش. شیر محمد خوب است. اما بی‌حوصله است. حرف‌هایش جان ندارد. با اینکه آخرش می‌فهمم درهای چوبی مشبک کار دست خودش است. اما چهره استخوانی و چشم‌های سبزی که حلقه چیری احاطه‌اش کرده نمی‌گذارد خوب بفهمم که کجای تاریخ ایستاده‌ام. باغ بزرگ و زیباست. با همان مجوز میتی کومان وارد باغ می‌شویم. اما مقبره‌ها قفل است. از زمان آمدن طالبان وضعیت خیلی چیزها نامشخص است. مثل موزه‌ها. گوهرشاد بیگم بانویی فاضله بوده و مقبره‌اش درست کنار علیشیر نوایی؛ وزیر دانشمند سلطان حسین بایقرا؛ امپراتور مقتدر عصر تیموری است. امیر علیشیر نوایی متفکری بزرگ، شاعر، ادیب و نویسنده بوده و آن‌طور که بر سنگ آرامگاه او نوشته، اهل سیاست و شخصیتی شناخته شده بوده است و کتاب‌هایی منظوم و منثور چون خمسه، دیوان فانی، مجالس النفائس، سراج المسلمین و محبوب القلوب از او به یادگار مانده است. مرگ او در سنه 906 هجری قمری و سال وفات گوهرشاد بیگم در 861 هجری قمری بوده است. شیر محمد می‌گوید ساعت حدود چهار صبح در را باز می‌کند تا کسانی که می‌خواهند بدوند و ورزش کنند وارد باغ شوند و حدود ساعت هشت صبح در را دوباره می‌بندد. درست دیوار به دیوار این باغ، مناره‌های بزرگ با کاشیکاری‌های فیروزه‌ای رنگ است که جابه‌جا ریخته و گویا در دست مرمت بوده که با آمدن طالبان این کارها نیز در بلا تکلیفی متوقف شده است. شیرمحمد می‌گوید این



